

The FLYING MACHINE

در سال 400 پس از میلاد مسیح، امپراتور یوان تختگاهش را در پناه دیوار بزرگ چین زده بود و زمین سبز و سیراب از باران خود را برای فصل برداشت آماده می‌کرد. مردمان قلمرویش در صلح و صفا نه فراتر از اندازه خوشحال بودند و نه اندوهناک. صبح زود روز اول از هفته‌ی اول از دومین ماه سال نو، امپراتور یوان چای می‌نوشید و برای مقابله با دم گرم هوا خود را باد می‌زد که خدمتگزاری دوان‌دوان از روی کاشی‌های آبی و سرخ باغ آمد و به فریاد گفت:

آری. امروز هوای صبح دل‌پذیر است.

امپراتور! امپراتور، معجزه!



خدمتگزار شتابان کرنشی کرد و گفت

نه، نه؛ معجزه!

این چای که به دهانم بسیار خوش طعم می‌آید، حتماً معجزه است.



نه، نه، نه،
اعلی حضرت!

بگذار ببینم...
خورشید بالا آمده و در آستانه‌ی
روزی نو هستیم. یا دریا آبی
است.
این بهترین معجزه است.



اعلی حضرت!، یکی دارد
پرواز می‌کند!

چه؟



1 امپراتور از باد زدن خود دست برداشت و گفت

امپراطور و خدمتگزار چای نوشیدند.



سرورم ممکن است برود.

خب حالا به من نشان بده چه چیزی دیده‌ای.

همین جا نزدیک من بنشین. اندکی چای بنوش. اگر این طور باشد، خیلی عجیب می‌شود، مردی که پرواز می‌کند. تو باید وقت کنی در موردش فکر کنی، من هم باید بنشینم و سر فرصت خود را برای این صحنه آماده کنم.

زود است، ولی من دیدمش! بیایید تا به چشم خود ببینید.

خواب‌نما شده‌ای. صبح زود است و هنوز از رؤیای

مردی بالدار دارد در هوا پرواز می‌کند. آن بالا دیدمش. صدایی از آسمان بلند شد. من نگاه کردم و او را دیدم. مثل اژدهایی است که مردی را به دهان گرفته باشد. خورشید و علف‌رودی بالدار دارد در هوا پرواز می‌کند. آن بالا دیدمش. صدایی از آسمان بلند شد. من نگاه کردم و او را دیدم. مثل اژدهایی است که مردی را به دهان گرفته باشد. اژدهایی از کاغذ و بامبو، به رنگ خورشید و علف



قدم زنان به باغ رفتند، از روی چمن‌زاری سبز گذشتند، به پلی کوچک رسیدند و آن سوی آن، از میان درختان بیشه‌ای گذشتند تا به بالای تپه ای کوچک رسیدند.

و در آسمان مردی بود؛ می‌خندید، در ارتفاعی چنان عظیم می‌خندید که صدایش به زحمت به گوش می‌رسید. مرد بال‌هایی پوشیده بود ساخته از نی و کاغذ، با دمی زرد و زیبا؛ و مرد مثل بزرگ‌ترین پرنده‌ی جهان پرندگان، مثل اژدهایی تازه در سرزمین اژدهایان کهن در آسمان صبح، معلق در هوا، می‌خرامید.

مرد از بالا، پیچیده در بادهای خنک سحرگاهان صدایشان زد



امپراطور به آسمان نگاه کرد.



«بله! بله!

پرواز می‌کنم! پرواز می‌کنم! دارم پرواز می‌کنم!

امپراطور یوان تکان نخورد. در عوض رویش را به سوی دیوار بزرگ چین گرداند که اینک داشت از میان مه دور دست سحرگاهی در تپه‌های سبز خود را نمایان می‌کرد و شکل می‌گرفت، به آن مار عظیم شکوهمند سنگی که شاهانه از این سوی افق تا آن سوی پیچ و تاب خورده بود. دیوار شگرفی که در طی زمانی بی‌زمان ایشان را از هجوم خیل دشمنان در امان داشته و سال‌های سال حافظ صلح بوده است. شهر را دید، غنوده در بر رودخانه‌ای و راهی و تپه‌ای، که داشت بیدار می‌شد.

امپراطور لختی دیگر به آسمان نگاه کرد و بعد گفت

صدایش کن تا پیش من بیاید.

هو، بیا پایین، بیا پایین! امپراطور تو را به حضور می‌خواند!

فقط منم اعلی حضرت.

بگو ببینم. کس دیگری غیر از تو هم این مرد پرنده را دیده است؟



تا مرد پرنده از روی بادهای صبحگاهی پایین بلغزد،
امپراطور نگاهش را به اطراف، به همه سو، چرخاند.
کشاورزی سحرخیز را در مزرعش دید که آسمان را نگاه
می‌کرد و جایش را به خاطر سپرد.

مرد پرنده در میان خش‌خش کاغذ و ترق‌ترق نی‌های بامبو فرود آمد. با
غرور به نزد امپراطور آمد. کمی با بساط و تجهیزاتش ور رفت تا
سرانجام در مقابل پیرمرد سر به تعظیم فرود آورد.



چه کرده‌ای؟

من در آسمان پرواز کردم
اعلی حضرت.

چه کرده‌ای؟

همین الان گفتم!

تو هیچ چیز به من نگفتی.



بعد دست لاغرش را دراز کرد و دستی به کاغذ زیبای خوشرنگ بدنه و
ستون فقرات پرنده‌وار دستگاه کشید. دستگاه بوی خنکی، بوی صبح
می‌داد.

زیبا نیست
اعلی حضرت؟

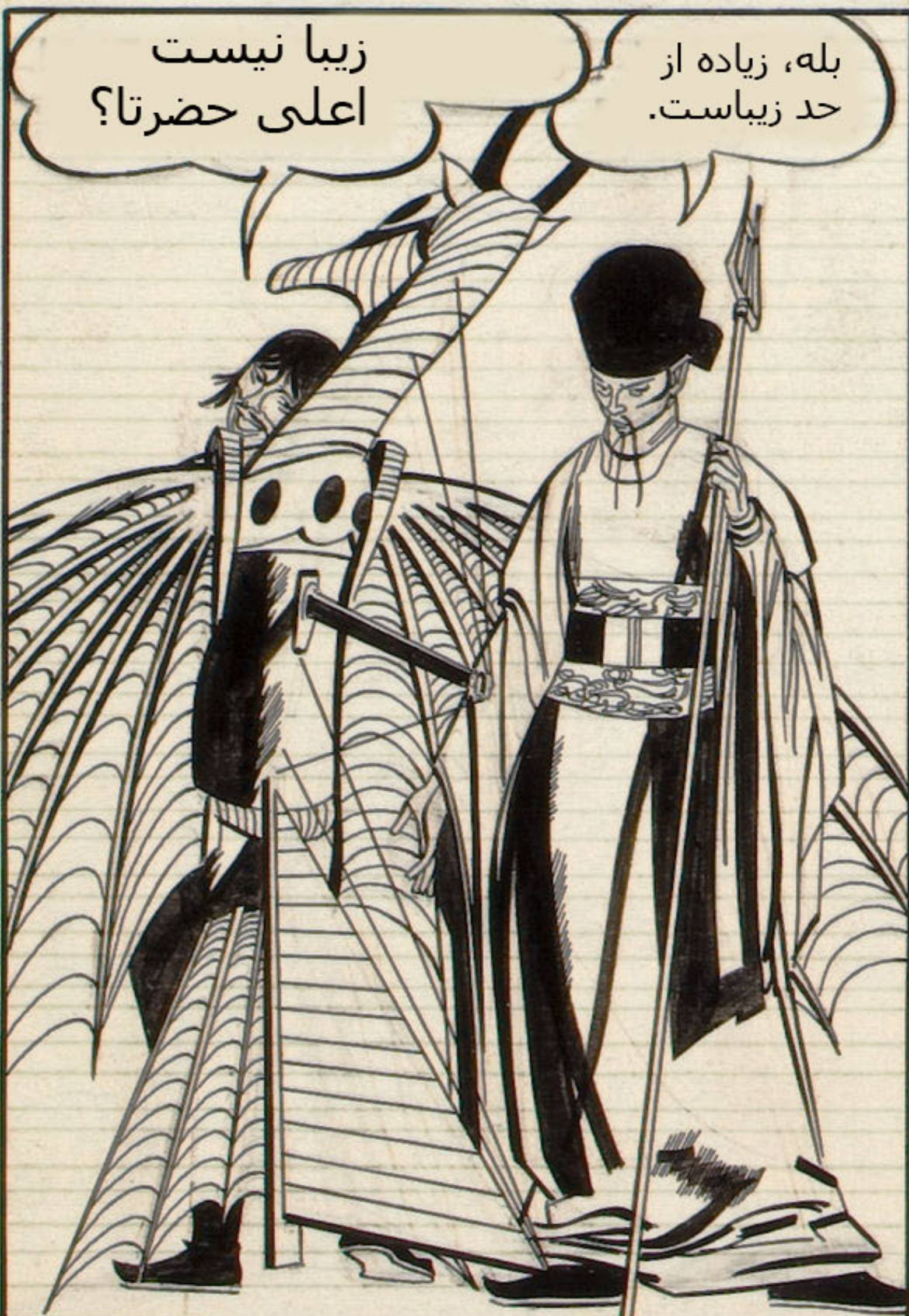
بله، زیاده از
حد زیباست.

در تمام دنیا تک است.
و من هم مخترعش
هستم.

تک است؟

قسم می‌خورم!

غیر از خودت که از وجود
این ماشین خبر دارد؟





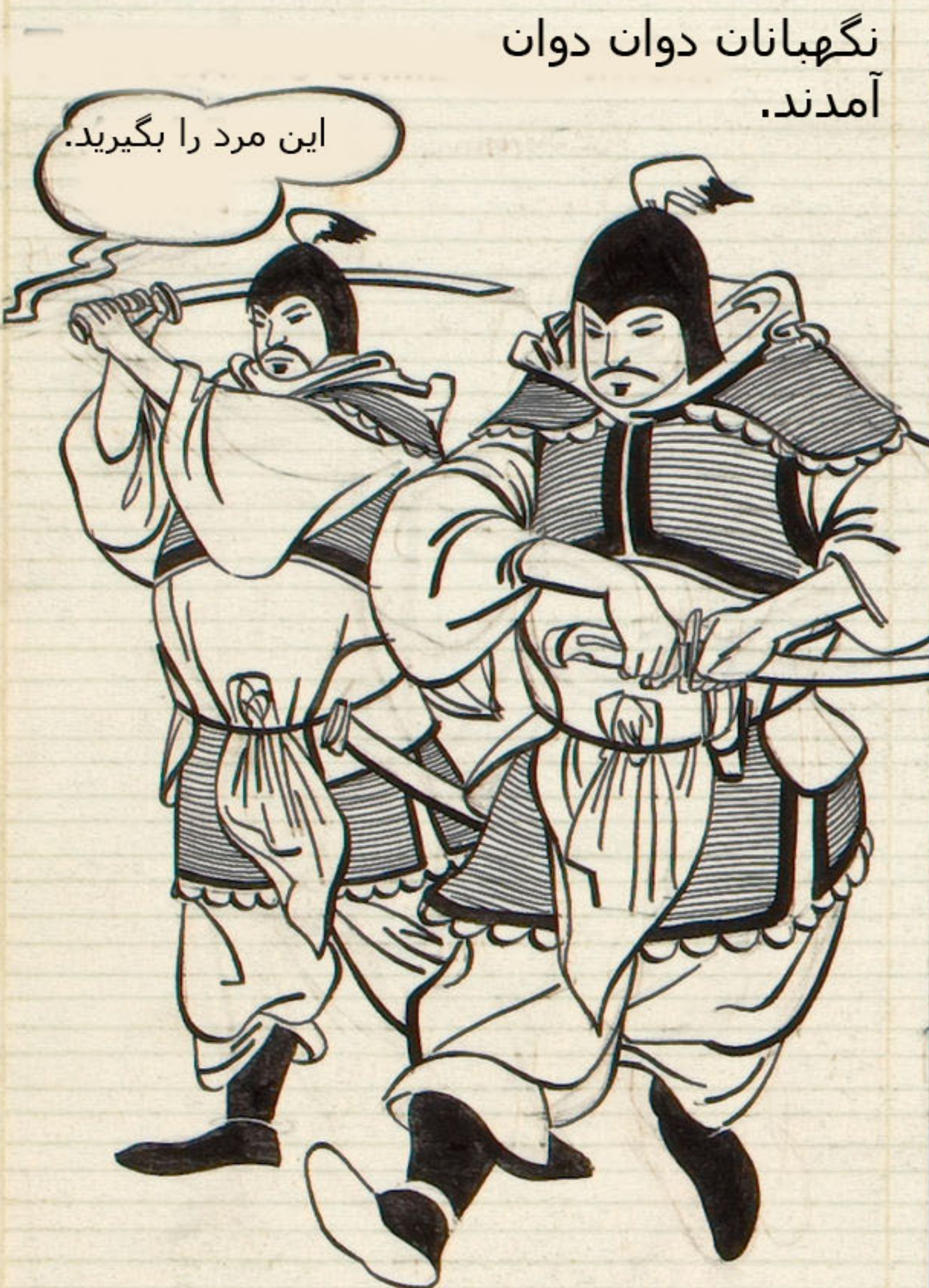
هیچ کس. حتا زنم هم نمی‌داند. اگر می‌فهمید خودش و پسرم فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. فکر می‌کرد دارم بادبادک می‌سازم. شب بیدار شدم و پای پیاده تا صخره‌های دوردست رفتم. وقتی نسیم صبح وزید و خورشید بالا آمد جراتم را جمع کردم اعلیٰ حضرت و از بالای صخره پریدم. پرواز کردم! اما زنم خبر ندارد.

خب پس برای او خوب شد. دنبال من بیا.



نگهبان!

هر سه به سوی خانه‌ی عظیم به راه افتادند. خورشید اینک دیگر کاملاً در آسمان بالا آمده بود و بوی چمن‌ها روح‌نواز بود. امپراطور، خدمتگزار و پرنده در باغ بزرگ ایستادند. امپراطور دست‌هایش را به هم کوبید و گفت



نگهبانان دوان دوان آمدند.

این مرد را بگیرید.



نگهبانان پرنده را بازداشت کردند.

جلاد را صدا کنید.

چه خبر است! مگر من چه کرده‌ام؟

و به گریه افتاد، آن طور که دستگاه کاغذی زیبا به خش‌خش افتاد.



این مردی است که ماشین ویژه‌ای ساخته است و حالا از ما می‌پرسد چه چیزی آفریده است. خودش نمی‌داند چه کرده است. انگار فقط باید می‌آفرید. بدون این که بداند چرا این کار را کرده یا چه کاری از اختراعش برخواهد آمد.



جلاد با تبری سیمین و تیز دوان‌دوان آمد. صورتش را زیر نقاب صاف و سفید و بی پیرایه‌ای مخفی پوشانده بود و آماده با بازوان لخت پر عضله‌اش در خدمت ایستاد.

صبر کنید.

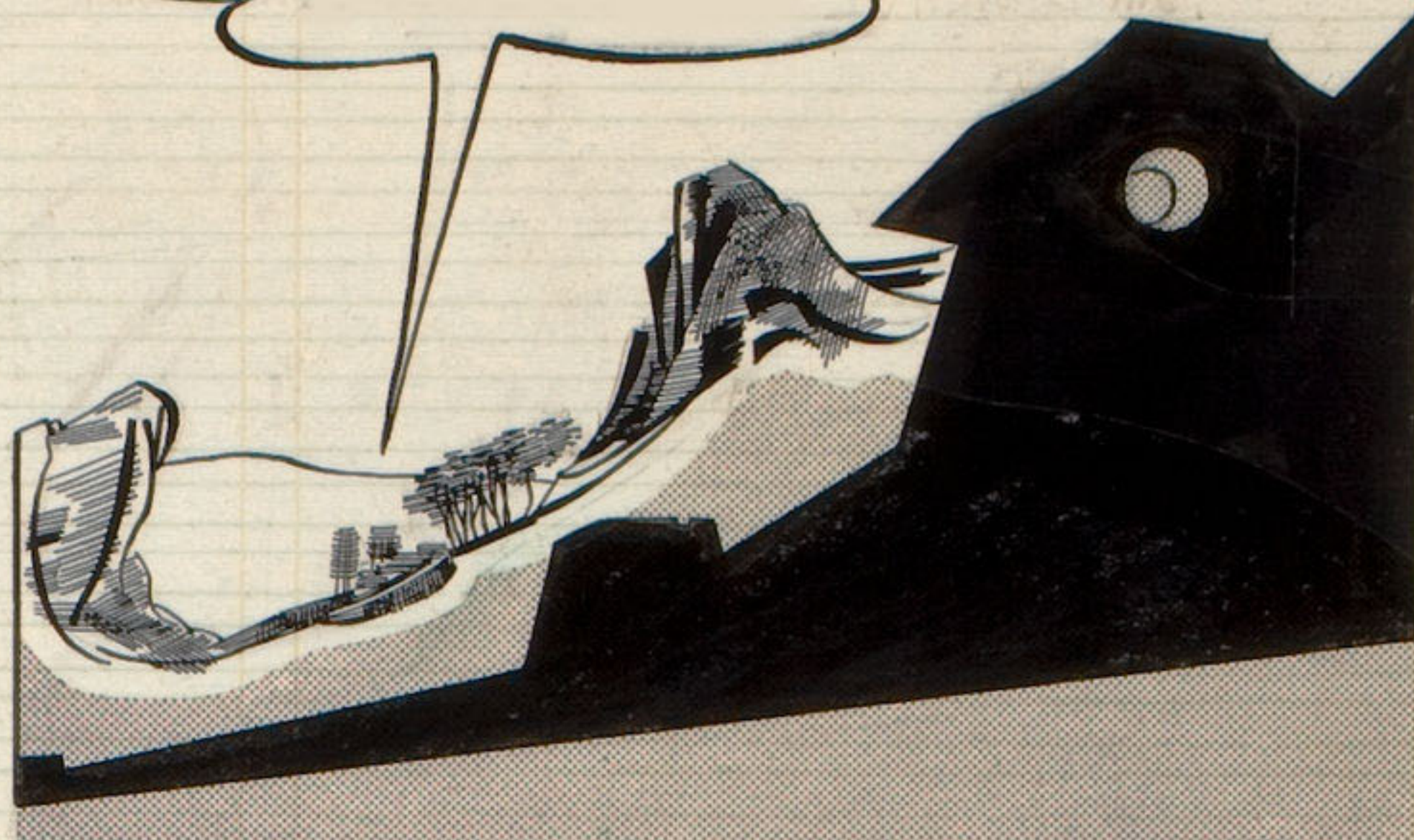
بعد به سوی میزی نزدیکش برگشت که بر رویش ماشینی نشسته بود، آفریده‌ی خود وی. امپراطور کلید زرین کوچکی را از گردنش برداشت. کلید را به ماشین ظریف وارد کرد و آن را چرخاند. سپس ماشین را به راه انداخت.



ماشین باغی بود از فلز و جواهر. کار که می افتاد، پرنده‌ها روی درخت‌های کوچک فلزی به چپ‌چپ در می‌آمدند، گرگ‌ها وسط جنگل‌های مینیاتوری پرسه می‌زدند و آدم‌های خرد بین سایه و روشن می‌رفتند و می‌آمدند و ایستاده در کنار فواره‌های بی‌نهایت کوچک با بادبزن‌های مینیاتوری خودشان را خنک می‌کردند، فواره‌هایی که هر چند کوچکی‌شان غیرممکن می‌نمود، باز شرشرشان را می‌شد شنید.

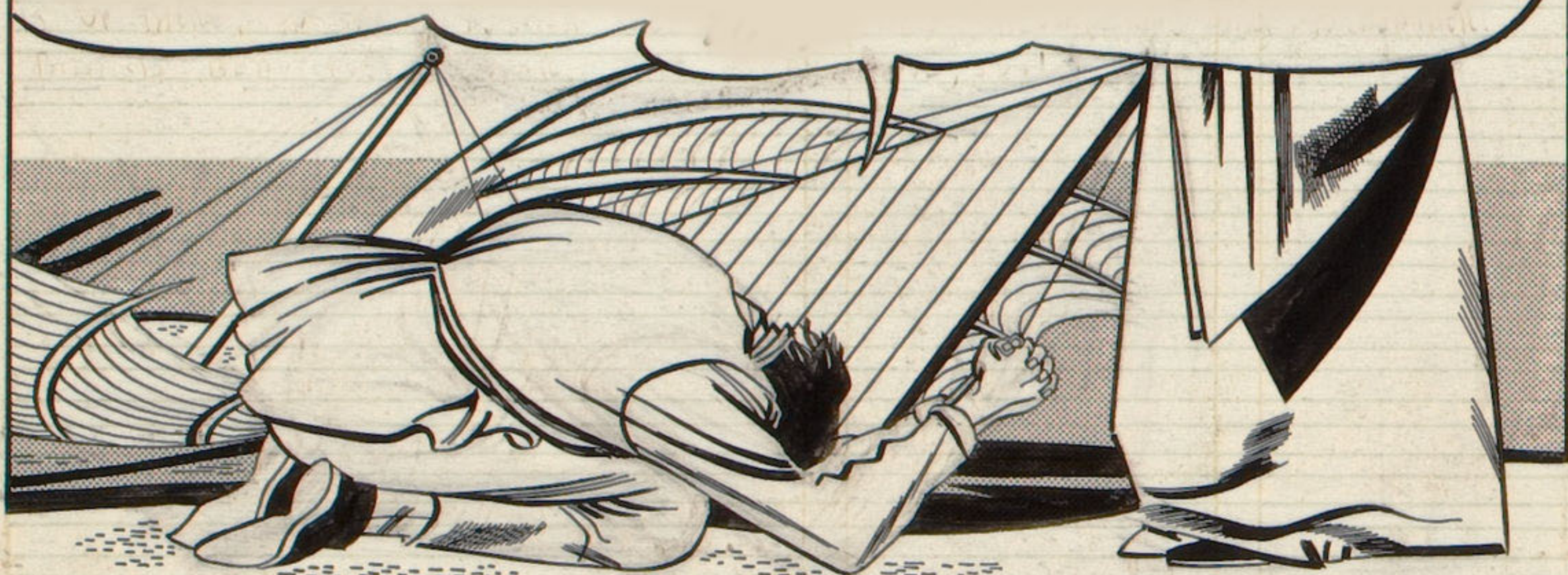


آیا زیبا نیست؟ اگر از من بپرسی چه کرده‌ام، می‌توانم به خوبی پاسخ دهم. من پرنده‌ها را واداشته‌ام بخوانند، جنگل‌ها را به زمزمه واداشته‌ام، مردم را گذاشته‌ام تا در این درخت‌زار قدم بزنند و از درخت‌ها و سایه و آوازه لذت ببرند. این است کاری که من کرده‌ام.



پرنده به زانو در افتاد، با صورتی که اشک رویش روان بود به التماس به امپراطور گفت

ولی، آخر امپراطور! من هم چنین کاری کرده‌ام! من زیبایی را یافته‌ام. من سوار بر باد سحرگاهی پرواز کرده‌ام. من از بالا خانه‌های و باغ‌های خفته را دیده‌ام. من دریا را بوییده‌ام و حتا آن را دیدم، آن سوی تپه‌ها، از بلندایی که بودم و با بادی که مرا در بر گرفته بود. باد مرا مثل پر می‌برد، مثل یک بادبزن، آسمان صبح چه بویی دارد! و چقدر آدم احساس آزادی می‌کند! زیباست امپراطور، این هم زیباست!



بله. می‌دانم که درست می‌گویی. زیرا من قلم را حس کردم که با تو در آسمان بود و با خود فکر کردم: چطور حسی است؟ چگونه است؟ برکه‌های دور دست از آن بالا چطور به نظر می‌رسند؟ خانه‌ی من و خدمتگزارانم چطور؟ مثل مورچه؟ شهر دور دستی که هنوز بیدار نشده است چطور؟



پس از
جانم
بگذرید!

اما وقت‌هایی پیش می‌آید که انسان مجبور است برای این‌که زیبایی کوچکی را که دارد حفظ کند، زیبایی کوچک دیگری را از دست بدهد. ترس من از تو نیست، بلکه از کس دیگری می‌ترسم.



چه
کسی؟

کس دیگری که وقتی تو را ببیند، چیزی از کاغذهای براق و روشن و بامبو مثل این می‌سازد. اما این کس دیگر چهره‌ای اهریمنی و قلبی اهریمنی خواهد داشت و زیبایی از میان خواهد رفت. از این کس است که من می‌ترسم.

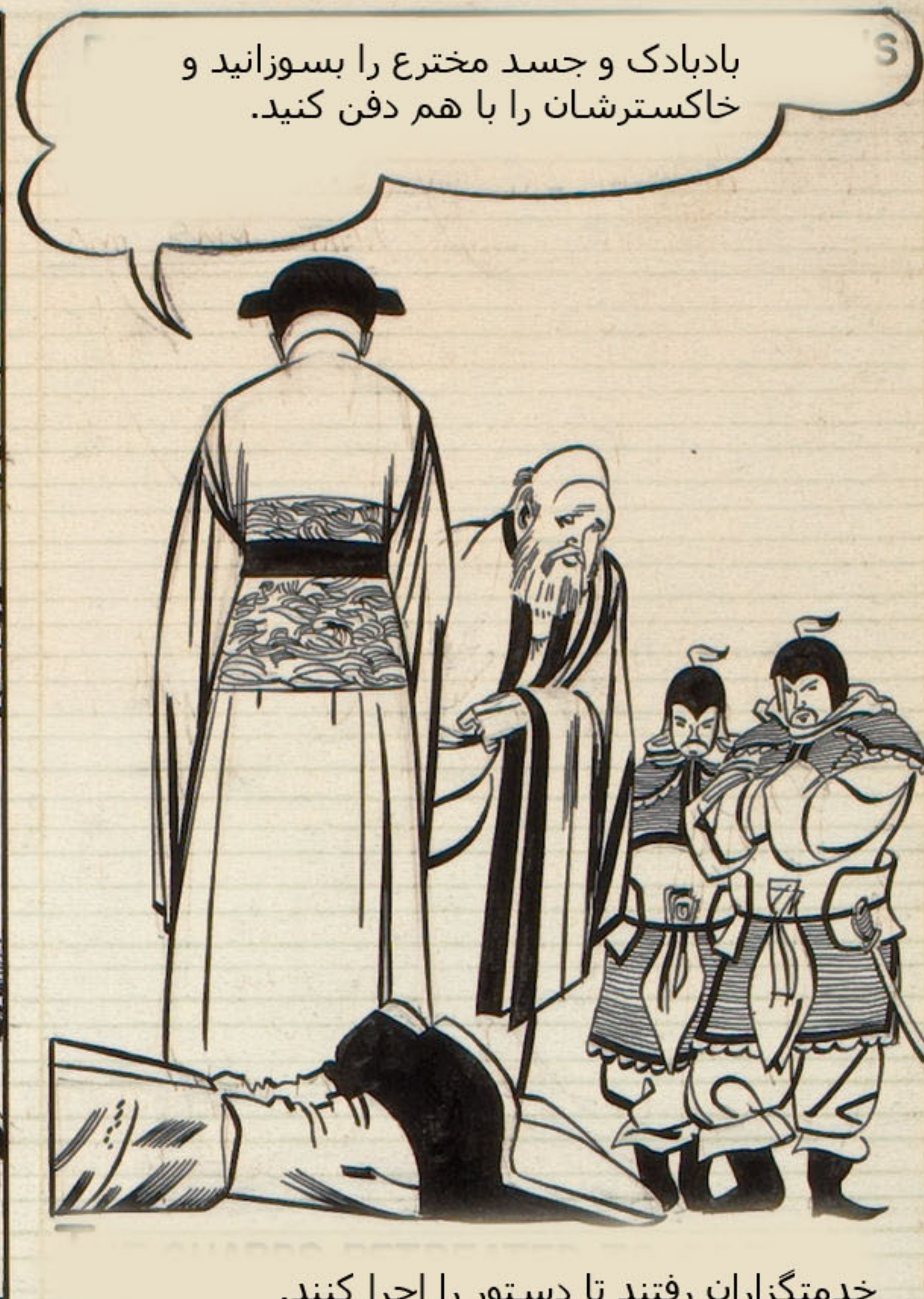


چرا؟
چرا؟

چه کسی می‌گوید ممکن نیست روزی چنین آدمی، در چنان دستگاهی از کاغذ و بامبو در آسمان پرواز کند و سنگ‌های بزرگ روی دیوار بزرگ چین بیندازد؟



نه کسی تکان خورد و نه کسی کلامی به زبان آورد.



خدمتگزاران رفتند تا دستور را اجرا کنند.

امپراطور به سوی خدمتگزار شخصی‌اش برگشت که مرد را در پرواز دیده بود و گفت

بزرگ‌وارید
امپراطور.

زیانت را نگه دار. همه چیز رؤیا بود. خوابی غم‌افزا و زیبا. و آن کشاورز در آن مزرعه‌ی دورست که شاهد پرواز بود، به او بگو به نفعش است که ماجرا را به حساب خوابی رؤیایی بگذارد. اگر کلمه‌ای از این ماجرا بشنوم و تو و آن کشاورز در ساعت می‌میرید.



آن سوتر از دیوار باغ نگهبانان را دید که ماشین زیبای ساخته‌شده از کاغذ و نی را می‌سوزانند که بوی نسیم صبح می‌داد. دود سیاه را دید که به آسمان می‌رفت



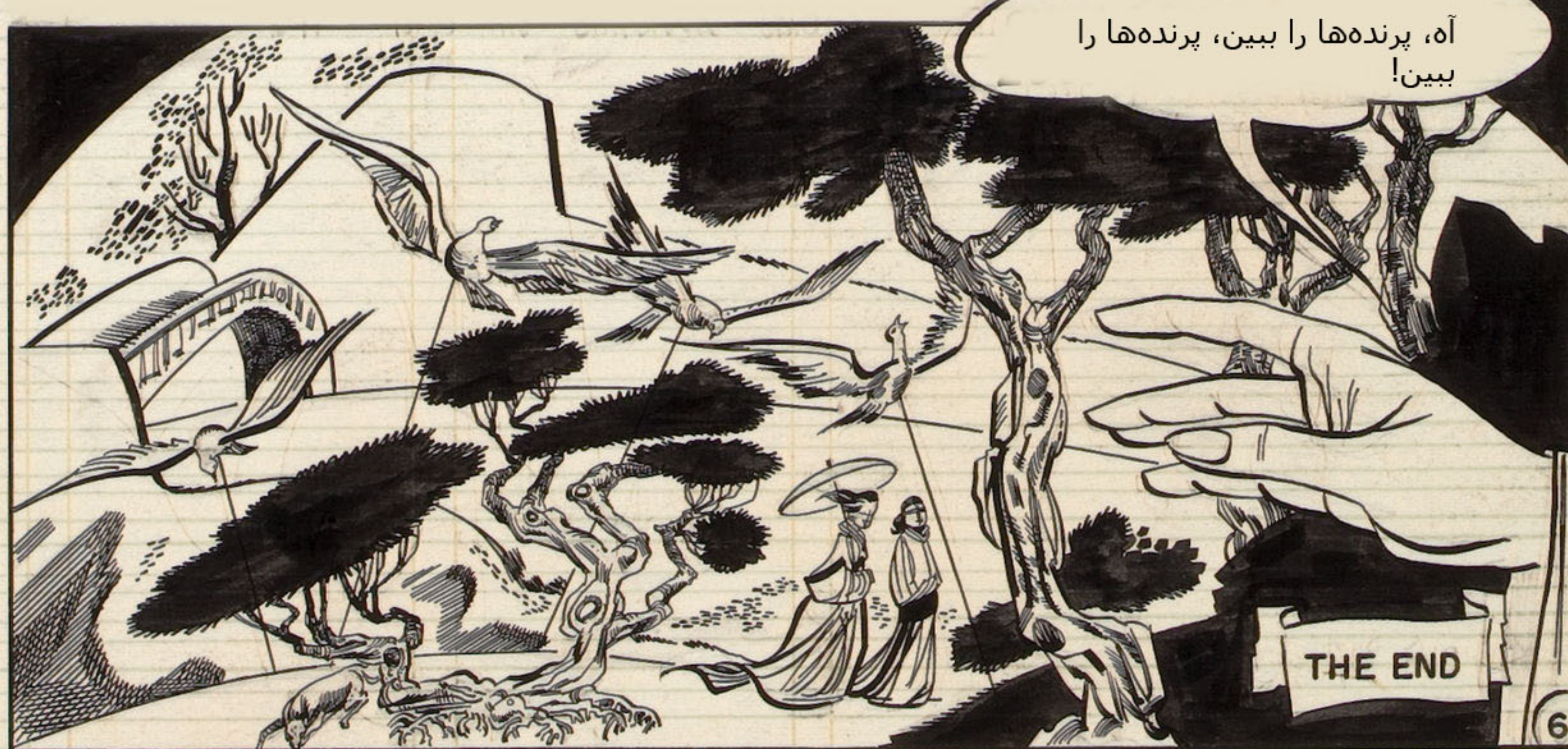
نه، بزرگ‌وار نیستیم، فقط بسیار شگفت زده و ترسیده‌ام.

نگهبانان را دید که چاله‌ای کوچک برای دفن خاکسترها می‌کنند

جان یک مرد در مقابل جان میلیون‌ها نفر دیگر چه ارزشی دارد؟ باید وجدانم را با این فکر تسکین بدهم.

امپراطور کلید را از زنجیرش که به گردن آویخته بود گرفت و بار دیگر باغ مینیاتوری زیبا را کوک کرد. ایستاد و از وای سرزمینش به دیوار بزرگ خیره ماند، به شهر آرام، به دشت‌های سبز، به رودها و نهرها. آهی کشید. باغ کوچک ساز و کار مخفی و ظریفش را به سرعت می‌چرخاند و خود را به حرکت در می‌آورد؛ مردم ریز در جنگل‌ها قدم می‌زدند، چهره‌هایی کوچک بر تنه‌های درخشان زیبا در بیشه‌زارهای سایه‌روشن می‌خرامیدند و در میان درختان کوچک ذره‌های کوچک آوازی تیز و رنگ‌های زرد و آبی درخشان می‌پریدند، می‌پریدند، می‌پریدند، می‌پریدند در آسمان کوچک.

آه، پرنده‌ها را ببین، پرنده‌ها را ببین!



THE END